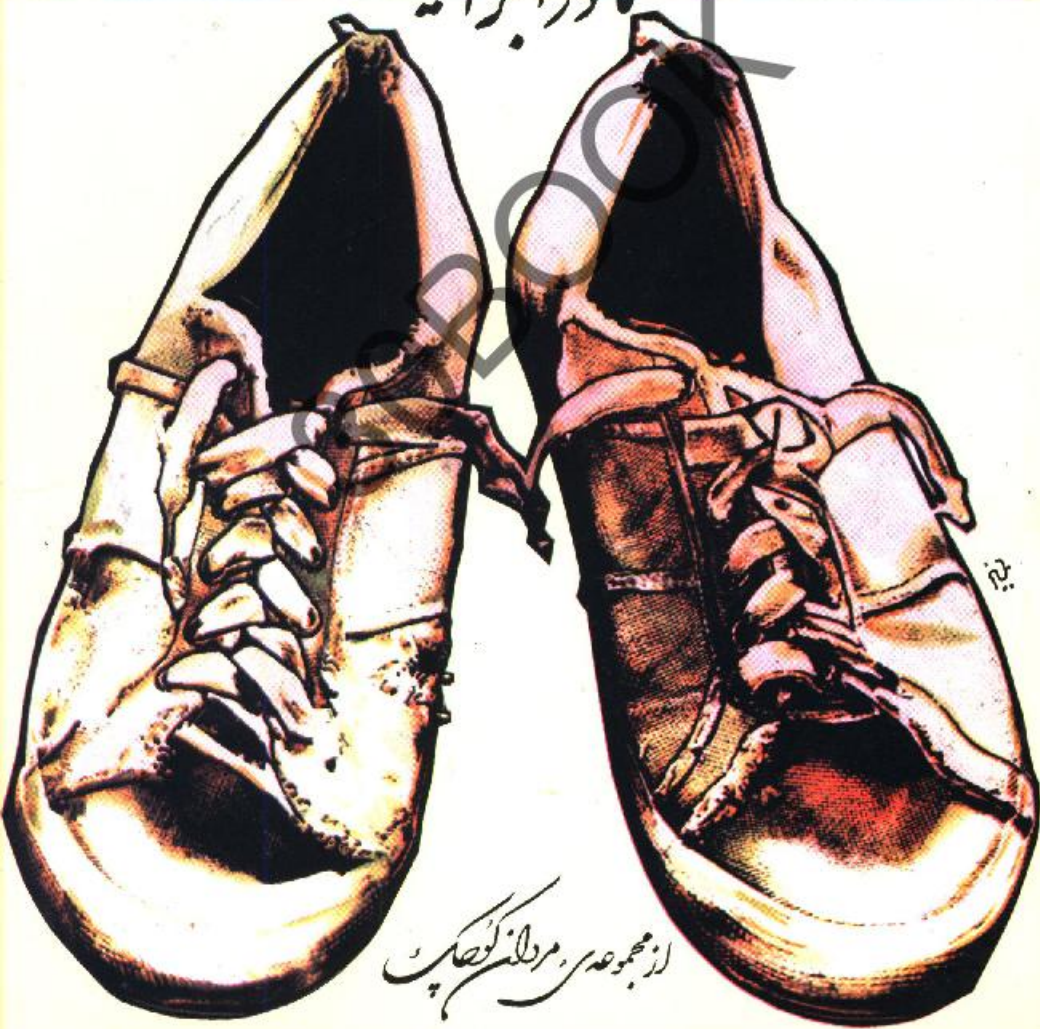


ابن مسعود

نادر ابراهیم



از مجموعه مرقد النور



سرسامه ابراهیمی، ناصر. ۱۳۱۵ - ۱۳۸۷.	عنوان و نام پدیدآورنده این منطقه / ناصر ابراهیمی
۱۳۸۶.	مشخصات نشر: تهران، روزهان، ۱۳۸۶.
۹۶۴ - ۵۵۳۹ - ۲۰۰۴ - شابک	شابک: ۹۶۴ - ۵۵۳۹ - ۲۰۰۴ - شابک
۱۳۶۴ (۱۲۹ ص.)	موضوع: داستان های فارسی - قرن ۱۴
۲۱۴۷۹۰۵	شماره کتابشناسی ملی
PIR ۷۹۴۲/۵۸	رده بندی دیویی ۸۱۴۲/۶۲
۱۳۸۶	رده بندی کنگره

تولید: کارگاه انتشارات روزهان

تطبیق متن زیر نظر: فرزانه منصوری (ابراهیمی)
نمونه خوان ها: آزاده فهیم هاشمی، نبیوسا املایی

طرح روی جلد: زنده یاد استاد مرتضی مصیر

آماده سازی برای چاپ: نشر شرکت قلم
چاپ متن و صحافی: چاپخانه خاشع

۱۳۰۰۰

۱۱۵۰۰

چا

تهران: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۴۰۶، کد پستی ۱۳۱۴۷۵۲۷۱۱
تلفن: ۶۶۶۶۶۶۶۶ - ۶۶۶۶۶۶۶۶ - ۶۶۶۶۶۶۶۶ - ۶۶۶۶۶۶۶۶ - ۶۶۶۶۶۶۶۶ - ۶۶۶۶۶۶۶۶

www.roozbahan.com info@roozbahan.com

متن این کتاب بر اساس نسخه نگارش و ویرایشی، بوسنده تطبیق شده است.
 حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.



۱۳	پیشگفتار
۲۱	فصل اول
	ابن مشغله در جستجوی نخستین راه‌های کسب درآمد
۳۷	فصل دوم
	چگونه ابن مشغله یک «شغل عوض کن» حرفه‌یی...
۵۹	فصل سوم
	ابن مشغله هم گاهی گرفتار بیکاری‌های طولیل مدّت می‌شود...
۹۱	فصل چهارم
	ابن مشغله چند عنوان و لقب احترام‌انگیز و دهان‌پرکن...
۱۱۱	فصل پنجم
	چگونه ابن مشغله صاحب اسم و رسم و یک باب دکان...
۱۲۶	فهرست آثار نادر ابراهیمی

یا حق

دوست من!

«ابن مشغله» - این کتاب به راستی کوچک کم مایه و ملات - را که خواندی، احتمالاً به دلیل شباهت‌هایی که میان خود و شخصیت این کتاب یافتی، چنان به شوق آمدی که چنان نامه‌ی شوق‌انگیز غریبی برایم نوشتی، و از من خواستی - به تأکید - که در چند جمله، خیلی صریح به تو بگویم که زندگی را «چه» می‌بینم و «چگونه» می‌بینم... سوآلی چنین دشوار را ناگزیر بایستی کودکانه، ساده‌لوحانه، بازیگوشانه، و بدون تعمق جواب داد؛ چرا که تو نیز می‌دانی گودال را هر چه بکنی، چاه و چاه‌تر می‌شود، و به همان نسبت کردن و پی‌مودنش دشوار‌تر. پس، این چند کلمه که صمیمانه و ساده‌دلانه در پی می‌آید، جواب نوست. خدا کند که این تعریف و توصیف زندگی، فایده‌ی برای تو و دیگر دوستان جوانم داشته باشد:

زندگی، ملک و وقف است دوست من! تو، حق‌نداری روی آن فساد کنی و به تباهی‌اش بکشی، یا بگذاری که دیگران روی آن فساد کنند.

حق‌نداری بایر و برهنه و خلوت و بی‌خاصیتش نگه‌داری یا بگذاری که دیگران نگهش دارند. حق‌نداری بر آن ستم کنی و ستم را، روی آن، برتن و روح خویش، خاموش و سر به زیر، بپذیری.

حق نداری در برابر مظلومی که دیگران روی آن انجام می دهند سکوت اختیار کنی و خود را یک تماشاگر ناتوان مظلوم بی پناه بنمایی. حق نداری به بازی اش بگیری، لکه دار و لجن مالش کنی، آلوده و بی حرمتش کنی، یا دورش بیندازی.

حق نداری در آن، چیزی که به زیان دردمندان و ستم‌دیدگان باشد بکاری، برویانی، و بار آوری. حق نداری علیه اش، حتی در بدترین روزگار و سخت ترین شرایط، اعلامیه صادر کنی، یا به آن دشتام بدهی. حق نداری با رنگهای چرک و تیره‌ی شهوت، نفرت، دناوت و رذالت، رنگینش کنی. مگر آنکه

از بیخ و بن

ملکِ وقف بودنش را فراموش یا انکار کرده باشی، که در این صورت، البته، نه خود تو مسأله‌ی هستی و نه آنچه می‌کنی مسأله‌ی بی‌ست که قابل بحث و اعتنا باشد.

در حقیقت، نبوده‌یی و نیستی تا چنین و چنان کردنت، روی زمینی که ما ملکِ وقفش می‌دانیم، چنین و چنان کردنی تلقی شود.

نیامده‌یی، نمانده‌یی، و نرفته‌یی. از هیچ، به قدر هیچ باید خواست، نه بیشتر...

«ما، بدونِ زنانِ خوب، مردانِ کوچکیم...»
از متنِ کتاب

و یکبار دیگر، این کتابِ کوچک را به حضور
همسرم فرزانه تقدیم می‌کنم، که در ساختنِ
«ابنِ مشغله» و «ابوالمشاغل» نقشی قطعی و
بنیادی داشته است.

نادر ابراهیمی

30BOOK

پیشگفتار

آن روزها که پدر می گفت: «می خواهیم آب حوض را بکشیم. آب حوضی سه تومان می گیرد. تو همان سه تومان را می گیری بکشی؟» و من، بلافاصله لخت می شدم و سطل کهنه‌ی پر از سوراخ را می گرفتم دستم و می پریدم توی حوض و آن آب را که رنگ سبز تیره داشت، می ریختم توی باغچه یا آب‌رُو باریک کنار حوض، مراقب ماهی‌های سرخ و خاکستری هم بودم و تهاب را از آلت سیمی رد می کردم و ماهی‌های مضطرب معلق‌زنِ جان بر کف را می گرفتم و می انداختم توی طشتِ آب‌روشن، و زندگی تند آمیخته به ناباوری‌شان را می نگریدم و گاه در ته حوض، در لابه لای لجن‌ها، چیزی را می یافتم که مدت‌ها پیش گم کرده بودم. و ده دوازده سال بیشتر نداشتم. هرگز گمان نمی کردم که این در طبیعت من باشد که هر شغلی را - اگر شرافتمندانه‌اش بدانم - بلافاصله بپذیرم و به این که از من بر می آید یا نمی آید اصلاً فکر نکنم؛ و گمان نمی کردم که نتوانم در هیچ شغلی آنقدر دوام بیاورم که لااقل یک بار یک درجه ترفیع بگیرم و لذت اضافه حقوق و تعویض رتبه را حس کنم و مزدهای افزایش و «ترقی» را به خانه ببرم و چون بوی آوازهای خوش و صدای گل در خانه پخش کنم...

آب راکه می کشیدم تا دوسه روز کمرم درد می کرد و پهلوهایم، و گاه، درد پا راکه از آب سرد یک حوض پاییزی بود به رختخواب گرم می بردم، و چه لذتی - که کار کرده ام. پاهایم را به بدنهی منقل داغی که زیر آن کرسی قدیمی بود می چسباندم، و باکم از دنیا نبود که می گذشت و بد می گذشت. و آن سه تومان چه می شد؟ هیچ یادم نیست. تازه پدر همان وقت که آب را می کشیدم هم پولم را نمی داد. می گذاشت سر برج که حقوقش را می گرفت و می آورد خانه، روی قالی رنگ باخته ی کرمانی می چید و فال فال می کرد و به هر کس - بجز من - سهمی می داد، و سهم من همان سه تومان ها بود که از کشیدن آب حوض، غلتانیدن بام غلتان روی بام کاهگلی و بیل زدن باغچه یی که پر از آبدزدک و کرم بود نصیبم می شد.

با قلب کوچک خود باور داشتم که پدر با من بد می کند و بسی بد می کند، و شاید هم - کسی چه می داند - هدفش آزار دادن و تحقیر کردنم بود، و این که بتواند جلوی هر مهمان خوانده و ناخوانده بگوید: «آب حوض را نادر می کشد...» و خجالتم بدهد - که من البته آب را می کشیدم و نه خجالت را - اما بعدها و خیلی بعد، که راند: یا مریده از هر شغلی می توانستم شغل دیگری داشته باشم. و می دیدم که چه جانور بارکش غریبی شده ام اما بار خفت نمی کشم و منت ریس و ذلت تکدی... آن وقت بود که به قلبم آموختم سپاسگزار آن پدری باشد که فرصت برداشتن کلاه، خم کردن کمر و دراز کردن دست را از پسر ستانده است...

می گفتم: «آقایان! شما باید چندین جور کار بلد باشید؛ چرا که این یک درگیری واقعی ست، و درگیری، احتیاج به نان دارد. یعنی هر آدمی که می خواهد به هر دلیلی و به هر شکلی - و در هر جبهه - درگیر شود، باید بتواند زنده بماند و برای زنده ماندن، به نان احتیاج هست، و برای جواب

گفتن به این احتیاج باید از عهده‌ی کارهای مختلفی بر بیاید تا اگر از یک طرف، سرش را به سنگ زدند، از طرف دیگر بتواند پول در بیاورد و دو تا آسپرین بخرد و برای رفع سردرد فرو بدهد، و بعد، بخندد، بخندد، و باز هم بخندد. شما نمی‌دانید این خندیدن، چقدر مطبوع است...

و شاید به همین دلیل هم باشد که در بدترین شرایط کمتر کسی توانسته است چخته‌ی روح مرا از خنده تهی کند. گریستن بر مرده‌ی دیگران و رنج دیگران، مسأله‌ی دیگری است. آنها که شخصیت اجتماعی‌شان با شخصیت فردی‌شان یکی می‌شود آدم‌های فوق‌العاده‌یی هستند. من همیشه مسائل فردی و خانوادگی‌ام را از مسائل اجتماعی زندگی‌ام، به نوعی غیر ملموس، تفکیک شده حس کرده‌ام، از یک سو راضی، خوشحال و خوشبخت بوده‌ام و از سوی دیگر گرفته، رنجیده و مملو از درد... و در این یادداشت‌ها، غالباً، سخن از آن من منفردی می‌رود که با صدای بلند می‌خندد و باز می‌خندد.

شاید درست نباشد که من، با این سن و سال، و در روزگاری چنین خالی از حادثه - که بزرگترین و شگفت‌انگیزترین حادثه‌ی زندگی خیلی از ما آدم‌های شهری، زخم معده است و عمل خوف آور آپاندیس - بنشینم و «شرح حال» بنویسم؛ اما در این باره حرفی دارم، یعنی برای این کار دلیلی - که شاید پذیرفتنی باشد.

آن وقت‌ها که ما خیلی کوچک بودیم، پیش می‌آمد که با مهمانی بزرگ، برای چند لحظه روبرو شویم. مهمان بزرگ محبتی می‌کرد و می‌پرسید: «خب، آقا کوچولو! شما، وقتی بزرگ شدی، می‌خواهی چکاره بشوی؟» و ما هم زیر لب جواب می‌دادیم: «دکتر» یا «مهندس» و یا «خلبان» و بعد سربه زیر می‌انداختیم.

30BOOK



شابک: ۹۶۴-۵۵۲۹-۲۰-۴

ISBN: 964-5529-20-4